

مریم دهقان اوقتی وارد خانه اش می شوم، همه جمع هستند و سفره بزرگ و پارچه ای جلویشان پهن است. یک طرف کمی آرد تازه در انتظار خمیر شدن است. در همان سو، چند خانم جوان که همه فامیل و دوست و آشنای این خانه اند، مشغول آماده کردن خمیر، وردنه کردن، قالب زدن و چیدن آن ها در سینی فر هستند تا بعد از چند دقیقه تبدیل به کلوچه های خوشمزه شود اما سوی دیگر این سفره، بزرگ و صاحب این خانه، فاطمه مؤذنی نشسته است که اگرچه راه رفتن و بلند شدن برایش سخت است، وقتی زمان این کار می رسد، دیگر ناتوانی برایش معنا ندارد.

درست بعد از آغاز جنگ تحمیلی سوم، فاطمه خانم در خانه کوچک و پرمهرش نزدیک شلوغ بازار معروف در محله امیرالمؤمنین (ع) تصمیمی شیرین و خوشمزه گرفت. او خواست که نان و کلوچه هایی را برای مردم و به نیت شهدای این جنگ بپزد و در تجمعات مردمی توزیع کند.

همان طور که نشسته است، با او احوالپرسی می کنیم و کنارش می نشینیم تا قصه نان های معجزه آسایش را برایشان تعریف کند. لبخند می زند و می گوید «عزیزجان! از کجا شروع کنیم؟»



بانوی ۷۰ ساله محله امیرالمؤمنین (ع)  
برای زنده نگهداشتن یاد شهدا، ابتکار به خرج داد

## عطر نذری در تنور مادر بزرگ

۵

داستان جلد

### خانه پرمهر فاطمه خانم

قرارمان ساعت ۱۲:۳۰ یکی از روزهای وسط هفته است تا برویم احوال فاطمه مؤذنی، مادر بزرگ هفتادساله دارای هفت دختر و پسر و ۲۵ نوه این خانه را ببینیم که بعد از جنگ تحمیلی سوم به نیت شهدا سفره ای پهن کرده است. سالن پشت در را در می بینیم و به حیاطی کوچک با درخت انگور می رسیم. تنور گازی بزرگی دقیقاً کنار در ورودی قرار دارد.

دختر صاحب خانه ما را به اتاق نشیمن دعوت می کند که خیلی هم بزرگ نیست. یک طرف خانه مبلی، دو نفره و تخت خواب چوبی ساده ای قرار دارد که معلوم است صاحبش همان زنی است که ما به خاطر او، این دیدار را ترتیب داده ایم. بالای تخت، روی دیوار، عکس های آشنایی به چشم می خورد که مهم ترینشان، رهبر شهید است. کنار تخت هم پرچم کشور عزیزمان به دیوار تکیه داده است.

فاطمه خانم بعد از آنکه تصمیم گرفت برای شهدای جنگ تحمیلی سوم و مردم حاضر در تجمعات، کاری انجام دهد، سلامتتش را به دست آورد و نیازش به عمل جراحی از بین رفت. حالا دیگر گوشه تخت چوبی و خانه کوچکش یک جانی نشیند و پایبی که پنج سال او را زمین گیر کرده بود، گویی خونی تازه در رگ هایش جریان یافته است و زندگی دوباره ای را تجربه می کند، آن قدر که دخترانش می گویند «حال مامان برایمان شبیه معجزه است.»

### وقتی مامان جون، کارش را شروع کرد

قصه این سفره را باید از زبان دختر فاطمه مؤذنی شروع کنیم؛ معصومه اسماعیلی که خادم حرم امام رضا (ع) و فعال بسیجی در مسجد امام هادی (ع) بولوار وحدت است. او فاطمه خانم را مامان جون، صدای زنده تعریف می کند: بعد از جنگ وقتی شنیدم در مسجد، چند خانم نان می پزند، خوشحال شدم و خواستم برای کمک و چانه زدن نان هایه کمکشان بروم اما وقتی کارشان را دیدم، به فرمانده پایگاه مسجد گفتم مامان من خیلی بهتر و راحت تر نان می پزد و فقط کافی است یک نفر کنارش باشد.

این لحظه مربوط به هفته اول جنگ بوده است و معصومه از وضعیت سخت جسمی مادر یاد می کند؛ «آن موقع اوضاع مامانم خیلی بد بود. به فرمانده

گفتم من مامان را می آورم؛ فقط باید کمک کنیم از پله ها بتواند بالا برود، چون به خاطر دیابت، از ترس، قند و چربی و پلاستیکی که توی پایش است، با ویلچر رفت و آمد می کند.»

صحبت های معصومه با فرمانده پایگاه مسجد که تمام شد، قرار و مدار حضور مادر گذاشته شد. فاطمه خانم منتظر آن لحظه روز بود که خبر دادند آرد ندارند و پخت نان هم منتفی است. اما اینجاست برای «مامان جون» آخر خط نبود؛ «ما خودمان تنور و فر داشتیم. مامان جون بعد از شنیدن ماجرا دائم فکر می کرد و خواب می دید. یک روز گفت خودم شروع می کنم و بالاخره مامانم گلم، تاج سرم، با کمک خواهرم و همسایه ها کم پخت نان را در خانه شروع کردند.»

### چهره شیرین مادر بزرگ

کنار بزرگ خانه می نشینیم. از آن مادر بزرگ هایی است که آدم دلش می خواهد موقع گفت و گویا، زمان به پایان نرسد. لبخند از روی لبانش محو نمی شود. صدای دل نشینی دارد و با ته لهجه مشهدی و گاهی قاننی با ما حرف می زند. از خودش این گونه به ما می گوید: در روستای بای مرغ نزدیک قانن، به دنیا آمدم. از وقتی یادم می آید، نان پخت می کردم. وقتی ازدواج کردم، هنوز انقلاب نشده بود و ما به مشهد آمدم. بیست سال ساکن محله رضاییه بودیم و الان سی سال است که همین جا خانه داریم.

فاطمه خانم از آن سال های یاد می کند که هنوز اینجا خانه زیادی ساخته نشده و بیشترش زمین کشاورزی بود. همسرش پنج سال پیش بر اثر تصادف فوت کرد و در همان حادثه، پای راست فاطمه خانم آسیب جدی دید و از آن زمان پلاتین، پایش را نگهداشته است و خودش کم کم زمین گیر شد. همه این ها را که برایشان تعریف می کند، آهی می کشد: «هییی، کجایی دختر زمانی که جوان بودم، بروویی داشتم و یک جا بند نمی شدم، مثل حالا که نبودم.» می گویم: «همین الان هم شما زیبا هستید و چهره تان خیلی شیرین و دوست داشتنی است.» می خندد و با همان لبخند نازک و لهجه قاننی اش جواب می دهد: «الهی قربانت بروم عزیزم. از بزرگواری شماست.»